



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۲

برست جان و دلم از خودی و از هستی
شدست خاص شهنشاه روح در مستی

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی

درست گشت مرا آنچ می‌ندانستم
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی

چو گشت عشق تو فساد و اکلم بگشاد
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی

طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی

ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنس‌ها بخر بفروش
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۸۹

آن یکی الله می‌گفتی شبی
تا که شیرین می‌شد از زکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو
این همه الله را لیبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته‌دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از زکر چون وا مانده‌ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لیبیکم نمی‌آید جواب
زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لیبیک ماست
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۵۶۵

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن باطن کرسست

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید